

دو نمايشنامه

بازگشت به خان نخست

هشتمين خان

انتريبيدگل



سپاهيشنامه‌هاى بيبىگل : رضايى راد (۲)

محمد رضايى راد



دو نمایشنامه =

- بازگشت به خان نخست

- هشتمین خان

محمد رضایی راد

| ویراستار: بابک بیات |

| نمونه خوان: شیرین افخمی |

| مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش نصاعدیان |

| صفحه‌آرایی: آلا شوپز |

| مدیر تولید: مصطفی شریفی |

| چاپ اول، ۱۳۹۷ تهران |

| ۱۰۰۰ نسخه |

| شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۸۰۶-۷۳-۹ |

| Bidgol Publishing co. | انتزربیدگل

| تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷ | فکس: ۲۸۴۲۱۷۱۸ |

| فروشگاه | تهران | خیابان انقلاب | بین ۱۲ فروردین و فخر رازی | پلاک ۱۲۷۴ |

| تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷ |

| bidgolpublishing.com |

| حق تجدید چاپ و هرگونه بهره‌برداری به هر شکل در صحنه و سینما و غیره محفوظ و موقوف است به کسب اجازه رسمی از نویسنده یا ناشر. |

اولین صحنه

بُرزاگ، پهلوانی تنومند، معلق میان زمین و آسمان افتاده است. پوششی سیاه بر رویش کشیده‌اند. کتابی عظیم در کنارش معلق است. راهنما اسپند دود می‌کند. زنگوله می‌چرخاند و دعا می‌خواند، به زبانی که ما نمی‌فهمیم؛ زبانی که زبان بشری نیست. صداهایی کلام او را ترجمه می‌کنند.

راهنما: کَفَلهوتَ دِپوَحَ تِ پوَحَه .

کَفَلهوتَ سولا تِ پوَحَه .

کَفَلهوتَ پوَحانَ تِ پُوَحَن .

کَفَلهوتَ شوشیاو، توشیانَ تِ پوَحَن .

کَفَلهوتَ پستی تِ پوَحَه .

پورا تِ پوَحَه .

گُندروا تِ پوَحَن .

کَفَلهوتَ سَریت، اَد پَریتَ تِ پوَحَن .

کوری تا، پوری ستانت تِ پوَحَه .

صداها: اینجا ناخوشی‌ها می‌گریزند؛ اینجا دیوان می‌گریزند؛

اینجا پتیارگان می‌گریزند؛ اینجا اژدهانژادان، گرگ‌نژادان

می‌گریزند؛ اینجا تب می‌گریزد؛ دروغ‌زن می‌گریزد؛ اینجا آشوب و ناآرامی می‌گریزد؛ اینجا پریان سرزمین شمالی، بادِ سردِ شمال می‌گریزند.

راهنما بر آتش اسپند می‌ریزد. زنگوله‌ای را به صدا درمی‌آورد، آن‌گاه یک نفس می‌خواند. حالا راهنما به زبان ماسخن می‌گوید و صداها، در زمینه، همان کلام ناآشنا را زمزمه می‌کنند.

راهنما: ای دادور دادوران! بینای بینیان! شنوای شنوایان! گویای گویایان!... به نامه پیداست که چون خواستید از قدرت سرمنونی پردازید، او را آفریدید، و به صد چهره آراستید. سیماچه‌هایی را نشان می‌دهد.

در سرزمین‌های تفتیدهٔ سیاه مومبو خواندیدش، و در سرزمین آفتابِ دور، می‌چو؛ در سرزمین گوزن‌های وحشی، تی‌رینو بود و در هزاررود، چودرا؛ در زمین مقدس میانی اما او، بُرزاگ سهمگین؛ و اکنون، این بُرزاگ سهمگین است، بُرزاگ وحشی، گسیخته‌افسار، که عاقبت دست از جهان کشید. کتاب عظیم را ورق می‌زند و می‌خواند.

او که برآیین بود، و بی‌آیین رفت. او که پهلوان بود و راستی را گام زد؛ و چون پهلوان بود، از غرور انباشت. اکنون این آفریدهٔ ایزد خدا را به درگاه داوری می‌کشانم، تا برتر از وی داوری سنجه‌اش کنید. براو غم‌خوار و سخت‌دل باشید! براو مهر و کین بورزید! او را فرادارید و فروکاهید! این اوست، فراداشته و فروکاسته؛ به پنداز نیک‌اندیش، به گفتار درشت‌گوی و به کرداز گسیخته‌افسار. همچون طفلی نی‌نی، نی‌ناک چشم می‌گشاید بر این گیهانِ فراسو، که

هیچش می پنداشت؛ آن را نمی پنداشت. در چشم او همه خوابی بود؛ رؤیای مستانه‌ای بس دور...
زنگوله را به صدا درمی آورد.

اکنون بادِ سردِ مرگِ براو می وزد و گیسوی فروهشته اش، و ریش دوشقه اش را می نوازد... اکنون این، آن.

راهنما زنگوله می چرخاند و اسپند دود می کند و آیین می خواند.
آن گاه چپقی می گیراند و دود آن را فوت می کند در گوش‌ها،
منخرین، دهان و چشم‌ها. زنگوله را به صدا درمی آورد. بُرزاگ
می نشیند و مرگ آلود می نگرَد.

بُرزاگ: نسیمِ گرمِ جنوب...
راهنما: شاید... و شاید که بادِ سردِ شمال...
بُرزاگ: کنیزکی نیکوچهر...
راهنما: و شاید که پیرزالی بدمنظر...
بُرزاگ: عطرِ بی دریغِ زیتون زاران...
راهنما: بسا که گندناهی گستردهٔ لجن زاران...
بُرزاگ: بیدبُنائی سبز...
راهنما: شاید... و شاید که خارزاری مهیب...
هر دو سکوت می کنند. زمانی می گذرد.
بُرزاگ: ایزدان گفتند...
راهنما: فرمودند... بسا که اینان به پذیره‌ات آیند، در آن دهلیز
لغزان، که تیره است و تیرگی چنان غلیظ که به دست
می توان سودن. پس این بدستی از آن تیرگی تورا.
راهنما به رقصی آیینی بُرزاگ را با پارچه‌های سیاه می پیچد.
اکنون از او جز هیبتی سیاه پیچ دیده نمی شود. بُرزاگ با تقلا
صورت خود را از درون پیچه‌های سیاه بیرون می کشد. در طول
گفتار زیر، راهنما کتاب را ورق می زند.

بُرزاگ: شاید... و شاید که بادِ سردِ شمال...
بُرزاگ: کنیزکی نیکوچهر...
راهنما: و شاید که پیرزالی بدمنظر...
بُرزاگ: عطرِ بی دریغِ زیتون زاران...
راهنما: بسا که گندناهی گستردهٔ لجن زاران...
بُرزاگ: بیدبُنائی سبز...
راهنما: شاید... و شاید که خارزاری مهیب...
هر دو سکوت می کنند. زمانی می گذرد.

بُرزاگ: ایزدان گفتند...

راهنما: فرمودند... بسا که اینان به پذیره‌ات آیند، در آن دهلیز
لغزان، که تیره است و تیرگی چنان غلیظ که به دست
می توان سودن. پس این بدستی از آن تیرگی تورا.

راهنما به رقصی آیینی بُرزاگ را با پارچه‌های سیاه می پیچد.
اکنون از او جز هیبتی سیاه پیچ دیده نمی شود. بُرزاگ با تقلا
صورت خود را از درون پیچه‌های سیاه بیرون می کشد. در طول
گفتار زیر، راهنما کتاب را ورق می زند.

بُرزاگ: این را دیده‌ام، این تیرگیِ لغزان را، که خیس بود و لزج.
می‌شد آن را به دست گرفت. مرادر برمی‌گرفت. من فرورفته
در خود، به سیاهی می‌نگریستم، که درشتناک می‌نمود و
می‌لغزیدم و معلق بودم در آن اقیانوسِ تیرهٔ چسبناک.
گوشه‌ای، زنی را می‌بینم آبیستن، که درد می‌کشد و مردی بر
آتش اسپند می‌ریزد و زیر لب «واج» می‌گیرد.

راهنما: هاه... این زادنی ست واژگون.

زن، که مادر است، درد می‌کشد.

مادر: اووم م... اووم م... بر شکم خویش چنگ می‌زنم.

مادر بر شکم خویش چنگ می‌زند و بُرزاگ سراسیمه سر
برمی‌دارد.

بُرزاگ: آها... این لحظه را به یاد می‌آورم؛ خرت خرت تیز ناخن بر
گوشت گرم را شنیده بودم. آری، همین... (گوش می‌دهد).
فریادی هم کشیده بود انگار.

مادر فریاد می‌کشد.

و با مشت بر شکم کوفت.

مادر بر شکم خود می‌کوبد و بُرزاگ از اثر ضربه‌ای نادیدنی در
خود فرومی‌رود.

آه، چه سنگین بود... و باز زد.

مادر مشت دیگر می‌زند و بُرزاگ درد می‌کشد.

مادر: این چیست؟ این چیست در من که رها می‌شود و راه
نفسم می‌بندد؟

احساس خفگی می‌کند.

آه... این پای اوست که راه گلویم را می‌گیرد و این دست
اوست که قلبم را چنگ می‌زند و در مشت می‌فشارد...
آه... این غلت و واغلتش چیست در من؟... کودک!...

کودک!... کودک!... آرام بگیر!

بُرزاگ: بازوانم از نیرو می‌ترکید و سینه‌هایم ستبر ستبر برمی‌آماسید.

من کودکی بودم این چنین.

راهنما: هیولا.

بُرزاگ: آری هیولا.

مادر: هیولا... هیولا... گویا که هیولایی در من می‌رقصد...

من دختری می‌خواهم سیاه‌گیسو و سیه‌چشم که

گیسوانش را بیافم و بر چهره‌اش غازه بمالم... اما این

هیولایی ست گویی.

مرد که پدر است، واچ می‌گیرد و اسپند دود می‌دهد.

پدر: هرگز مبادا!... مباد که سیاه‌گیسو!... مباد سیه‌چشم!...

غازه بر چهره!... بافته‌گیسو!... که ایزد خدا آن را، این نطفه

یک دانه را، از گیهان روشنان پالود، و در من نهاد، که در تو

نهاد... پس مباد که این!... بادا که آن!... بادا که چنان

هیولا!... بادا چنان خدا!... بادا!... مبادا!...

بُرزاگ: او مراد دختری می‌دید. دور از چشم پدر بر من لباس دخترکان

می‌پوشاند... مرا، این گول کوچک را، با لعبتکان مشغول

می‌داشت و راه و رسم خوانسالاری می‌آموختم.

مادر زور می‌زند و لب به دندان می‌گذد و فریاد می‌کشد.

از زیر جامه‌اش نوزادی بیرون می‌کشد. پدر کودک را رو به

آسمان می‌گیرد.

پدر: نثار تو بادا، دادار گیهان! نثار شما ای بادهای روح نیاکان!

نثار تو بادا، سرزمین پاکِ پدران! نثار شما زمین و آسمان!

نور از آنان می‌رود. بُرزاگ همچنان به روبه‌رو خیره است. کتاب

را ورق می‌زند.

بُرزاک: گویند که در این دم، چشم می‌گشاییم بر همهٔ جهان،
پیشین و پسین، بوده و نابوده، آمده و نامده.
راهنما: و این دیدار نخست بود. بهرهٔ اول از روز اول.
نور می‌رود.

